

Cook, Geelan
ISBN: 978-600-182-262-0
She is the darkness
سرگذشت گروهان سیاه
کتاب هفتم

او تاریکی است

نویسنده: گلن کوک

مترجم: آیدا کشوری



کتابسرای تندیس

ISBN: 978-600-182-262-0
978-600-182-262-0

کتابسرای تندیس، مرکز ملی کتاب و اسناد، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران
کتابسرای تندیس، مرکز ملی کتاب و اسناد، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران
کتابسرای تندیس، مرکز ملی کتاب و اسناد، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران

فرمانده به بالا نگاه کرد. قلم‌پرش تاب خورد و آزرده‌گی‌اش از این مزاحمت را نشان داد. «چی شده مورگن؟»

«روح‌گردی کردم. یه کم پیش زمین‌لرزه اومد؟»

«ازش چه خبر؟ و از اون چرت‌وپرت‌هایی که تک‌چشم همیشه تحویل‌م می‌ده برام نگو. وقت ندارم.»

«هر چی توی جنوب بیشتر پیش بری، نابودی بیشتره.»

فرمانده دهانش را باز کرد، آن را بست تا قبل از گفتن هر چیزی کمی فکر کند.

طیب، ظاهر پیشوا، فرمانده گروهان سیاه، دیکتاتور به حق ارتش تاگلیوس و تمامی توابع، سرزمین‌های وابسته و تحت‌الحمايه را نداشت. در اواسط دهه‌ی پتجاهش است، احتمالاً نزدیک به شصت سال دارد. قدش بلندتر از یک متر و هشتاد سانتی‌متر است. در طول چهار سالی که بیشتر اوقاتش را در پادگان گذرانده است، کمی چاق شده است. پیشانی بلندی دارد و خیلی عقب‌تر چند تار موی نازک هست. اخیراً روی چانه‌اش ریش در آمده است. خاکستری است. رنگ موهای کمین‌کرده روی سرش هم همین است. چشمان آبی کم‌رنگش عمیق داخل حدقه نشسته است و حالتی جدی و ترسناک به او داده مثل قاتل‌های روانی.

نمی‌داند. کسی تا به حال چنین چیزی به او نگفته است. گاهی اوقات از اینکه مردم از او دوری می‌کنند، ناراحت می‌شود. درک نمی‌کند چرا چنین است. بیشتر به خاطر چشمانش است. واقعاً می‌توانند ترسناک باشند.

خودش را یکی مثل دیگران می‌داند. اکثر اوقات!

اگر متوجه این قضیه می‌شد، از این قدرتش تا حد توان استفاده می‌کرد. اعتقادش به ارزشمند بودن ایجاد توهم در ذهن دیگران با اعتقادات مذهبی برابری می‌کرد.

ایستاد. «بیام بریم یه قدمی بزیم مورگن.»

در قصر اگر بخواهید مکالمه‌تان خصوصی بماند، بهترین کار این است که در حرکت باشید. قصر وسیع است، شبکه‌ای شش‌خانه شش‌خانه با هزارتویی که پوشش هزاران گذرگاه مخفی است. از آن هزارتو نقشه برداشته‌ام اما حتی اگر هر لحظه قصد حرکت به سوی جنوب نداشتیم باز هم نمی‌توانستیم در تمام طول عمرم آن گذرگاه‌ها را کشف کنم. نکته این است که همیشه این احتمال وجود دارد که دوستان‌مان هر چیزی را که می‌گوییم بشنوند.

موفق شده بودیم دشمنان‌مان را به خوبی از خود دور کنیم.

تای دئی در آستانه‌ی در به ما رسید. فرمانده چهره درهم کشید. هیچ خصومت شخصی‌ای با محافظ شخصی‌ام و برادرزنم نداشت، اما از این حقیقت می‌ترسید که بسیاری از همقطاران گروهان، همراهانی مشابهی به دست بیاورند که هیچ‌کدام‌شان هم متعهد به انجام دستور مستقیم او نیستند. به نیوئنگ بائوها اعتماد ندارد. هرگز دلیلش را توضیح نداده و نخواهد داد و حتی نمی‌تواند به وضوح توضیح بدهد.

درک نمی‌کرد که وقتی این پیوندها با ضربات سنگین چکش‌وار به وجود آمدند در آن جهنم نبوده است. همیشه این پیوند برایش بفرنج خواهد بود. وقتش را در جهنم‌های دیگری گذرانده بود. همین حالا هم در جهنم بود.

اشاره‌ای کوچک به تای دئی کردم. قدمی عقب رفت، به طرزی نمادین نیازمان برای داشتن فضایی خصوصی را محترم شمرد، اما واقعاً آن را نپذیرفت. به‌هرحال هر چیزی را که باید می‌گفتم می‌شنید.

به همین دلیل تک‌تک واژه‌هایی که گفته می‌شد به لهجه‌ی شهر جواهر بریل بود که نزدیک به ده هزار کیلومتر با هر دنیایی که تای دئی در تصورش بگنجد فاصله داشت.

مانده بودم اگر طبیب می‌خواست از زبانی بیگانه استفاده کند چرا دیگر به خودش زحمت راه رفتن می‌دهد. هیچ‌کدام از تاگلی‌ها یک کلمه از آن را هم نمی‌فهمیدند.

گفت: «برام بگو.»

«با روح به گردش رفتم. به جنوب رفتم. بررسی‌های معمول رو انجام دادم. برنامه‌ی روزانه رو دنبال کردم.» تمایلش به راه رفتن را درک کردم. روح‌بند. روح‌بند لهجه‌ی شهرهای جواهر را می‌فهمید. اگر آن زن بتواند پیدایمان کند، حین قدم زدن استراق‌سمع برایش دشوارتر خواهد بود.

«فکر کردم بهت گفتم آروم پیش بری. وقت خیلی زیادی رو با روح می‌گذرونی. تو رو گیر می‌ندازه. دور شدن از درد خیلی راحت. به خاطر همین دیگه خودم نمی‌رم.»

دردم را مخفی کردم. «مشکلی نیست رئیس.» حرفم را باور نمی‌کرد. می‌دانست ساری چقدر برایم مهم بود و چقدر دلتنگش شده‌ام. چقدر دلشکسته شده‌ام. «از پشش برمی‌آم. به‌هرحال، می‌خواستم بدونی هر چه در جنوب بیشتر پیش بریم، زلزله ویرانی‌های بیشتری به بار آورده.»

«باید نگران این موضوع باشم؟ می‌شه امیدوار باشم که بهم بگی خونه‌ی ارباب سایه روی سرش خراب شده؟»

«می‌تونی امید هر چیزی رو داشته باشی اما همچنین چیزی از من نمی‌شنوی. فعلاً نه. توی معماری ناشی نیست.»

«یه حس می‌بهم می‌گه چیزی که می‌خوای بگی رو دوست ندارم بشنوم. اصلاً برای خبر دادن خوب نیستی.»

بخشی از وظیفه‌ام به عنوان مورخ این است که به مافوق‌هایم یادآوری کنم که خدا نیستند. «این بار چنین اتفاقی رخ نداده. کوشک تقریباً سالم مونده، اما کیالونه نابود شده. هزاران نفر کشته شدن. طبق روال تمام بلاها، هزاران نفر دیگه هم از گرسنگی، بیماری و سرما می‌میرن.» قلب زمستان با سرعت پیش می‌آمد.

کیالونه جنوبی‌ترین شهر است. اسم شهر به معنای دروازه‌ی سایه است. ارباب سایه، سایه‌گستر، وقتی دو دهه پیش از هیچ‌کجا از راه رسید و خودش را ارباب ایالت کرد، نام شهر را به چنگ سایه تغییر داد. فقط آن دسته از مردم سرزمین‌های سایه که از نارضایتی ارباب سایه هراسان بودند، واقعاً از اسم‌هایی استفاده می‌کردند که با برده شدن‌شان بر آن‌ها تحمیل شده بود.

«این خبر خوبیه؟»